



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق
قسمت صد و بیستم





آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۳۹ غزل ۸۷۸

هر گس شگرلی بی بُگزیده ست در جهان
ما را شگرلیست که چیزی دگر دهد

ما را شگرلیست، شگرها گدای اوست
ما را شه‌نش‌هیست که ملک و ظفر دهد

هر گسی برای خود در جهان شگرلی را تصوّر کرده است که غالباً
توهمی و تلخ و زهرآگین است اما انسانهای زنده به حضور به نیرویی
وصل شده‌اند که چیزی که در تصوّر و گفت نمی‌آید می‌بخشد.

آن‌ها حتی زمانی که سخن نمی‌گویند آرامش و نشاط از درونشان می‌ریزد زیرا که سراسر وجودشان فضاگشایی و بی‌واکنشی است و محضرشان تجلی امنیت و اعتماد است.

هر کسی که به دنبال چیزهای گذرا و وضعیت‌های ناپایدار این جهان رفته است در واقع به امید رسیدن به شادی جاودان و سعادت و نیکبختی به سوی آن‌ها رفته است.

پس این چیزها همین مختصر شادی گذرا را از آن زمینه‌ی بی‌نهایت و پر برکت زندگی‌گدایی کرده‌اند که این قدر پر طرفدار و به ظاهر معتبر شده‌اند.

یعنی انسان به امید کسب شادی و برکت آنها توسط دید غلط من ذهنی و تربیت شرعی شده جمع جذب آنها می‌شود.

اما اگر به وسیله مولانا و بزرگان از آن مُلک و قدرت پادشاه با خبر شود و اینکه خودش فرزند این پادشاهست تمام این شادی‌ها برایش رنگ می‌بازد.

هَمّت بلند دار اگر شاه زاده‌ای
قانع مشو ز شاه که تاج و گمر دهد

ما باید از خود پرسیم که آیا به عنوان امتداد خدا آن بی‌نهایت فساداری و بی‌نهایت برکت او را می‌خواهیم یا به همین مختصر چیزهای این جهانی قانع شده‌ایم؟

اگر حال ما هر لحظه با کم و زیاد شدن چیزها در بیرون بالا و پایین می‌شود، پس ما هنوز برای رفتن به کوی پادشاه همت کافی را به کار نبرده‌ایم.

برگن تو جامه‌ها و در آب حیات رو
تا پاره‌های خاک تو لعل و گهر دهد

ما باید این جامه‌ی تنگ و چرکین همانیدگی‌ها را بکنیم و در آب حیات
بخش عدم برویم تا بقایای آن نیز توسط زندگی شستشو شود و فقط آن
گوهر حقیقت وجود ما باقی بماند.

بگریز سوی عشق و پرهیز از آن بُتی
کاو دلبری نماید و خونِ جگر دهد

مولانا می گوید که ما باید از این همانیدگی ها که هر لحظه می خواهند ما را
به ظاهر رنگارنگ خود بفریبند به سوی فضای یکتایی بگریزیم که عاقبتِ
همانیدگی با آنها درد و محرومیت و خونِ جگر است.

در چشمِ من نیاید خوبیِ هیچِ خوب
نقاشِ جسمِ جان را غیبی صور دهد

ما باید از مولانا یاد بگیریم که زیباییِ هیچِ زیبا رویی از انسان و اشیاء به
چشمش نمی آید چرا که او با زندگی یکی شده است و هر لحظه زیبایی
از درونِ او به بیرون منعکس می شود.

او دیگر همه چیز را خدا می‌بیند و عشق را در دیگران شناسایی می‌کند،
نه فرم فکری آنها را، چرا که با دیدِ زندگی به همه چیز نگاه می‌کند.

کی آب شور نوشد با مرغهای کور؟
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد

انسانی که هوشیاری حضور را تجربه کرده است دیگر کجا وقت و
انرژی‌اش را در کارهای سبک و سطحی این دنیا تلف می‌کند و با
گمراه شدگان در ذهن همراه می‌شود و از آنان تقلید می‌کند.

کسی که از چشمه کوثر با خبر شده است دیگر به شوره آبِ همانیدگی‌ها
قانع نمی‌شود بلکه از آن بیزار می‌شود.

خود پُر کُند دو دیده ما را به حُسنِ خویش
گر ماه آن ببیند در حال سر دهد

زندگی چشم کسی که مرکزش را عدم کرده است پُر از زیباییِ خود
می کند او دیگر چیزی را زشت و زیبا نمی کند.

دیدی که فقط نصیب انسان فضاگشا می شود. اگر ماه دیده‌ای که به
حُسنِ زندگی نورانی و بینا شده است را ببیند سر می دهد و برایش
جانبازی و فرمانبرداری می کند.

در دیده گدای تو آید نگارِ خاک؟
حاشا ز دیده‌یی که خدایش نظر دهد

در دیده‌ای که بر حسب همانیدگی‌ها می‌بیند چیزهای این جهانی زیبا و
فریبنده جلوه می‌کند اما دیده‌ای که به زندگی روشن شده است هرگز
گدای شادی گرفتن از آنها نخواهد بود.

خامش ز حرف گفتن تا بوکه عقل کُل
ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

ذهن را خاموش کن تا که عقل کل و زندگی ما را از این عقل جزوی عبور
دهد. عقلی که حاصلش چیزی جز حوادث ناگوار و مسئله و مانع و درد و
محرومیت برایمان نداشته است.

ارادتمند شما، حسام مازندران



خانم آتنا



با سلام خدمت همراهان گنج حضور و شما آقای شهبازی عزیز که بسیار برای ما زحمت می کشید، و امیدوارم لایق باشیم و این آموخته ها را در زندگی به کار گیریم.

داستان مهمانخانه برای من بسیار آموزنده بود و دری از لطف و رحمت خداوند برایم باز شد.

من متوجه شدم با تمرکز روی یک فکر، ذهن خاموش می شود و فضایی در درونم شکل می گیرد که هیچ مقاومت و قضاوتی ندارد و آرامشی بی وصف با من قرین می شود.

حضرت مولانا استادانه با واژه های مهمان نوازی، این فضای گشوده را به تصویر کشیدند و ستیزه و جنگ و ترسی که من ذهنی در برابر اتفاقات دارد را به من شناساندند.

در اینجا چند نکته که برای من خیلی راهگشا بود از این داستان را بیان می‌کنم.

قصه از این قرار است که مهمانی سرزده به خانه مرد و زنی می‌آید. مرد در اینجا نماد هشیاری ماست که هر لحظه میل به فضاگشایی دارد و به مهمان، هر که، که هست، احترام می‌گذارد و گله و شکایت نمی‌کند و کاملاً راضی است.

خوان کشید او را کرامت‌ها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سور بود

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۸ –

اما هر لحظه که در مقابل فکر این لحظه فضا را باز می‌کنیم، یک خوشی بیرونی هم توسط ذهن، ما را به سمت خود می‌کشد.

گفت زن خدمت کنم شادی کنم
سمع و طاعه، ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۱ و ۳۶۵۲ –

وقتی ما فضا را باز می کنیم و ذهن ساکت می شود و ما آرامش عمیق و ثبات را تجربه می کنیم، ما نباید خیال کنیم که دیگر من ذهنی نداریم و یا او در اراده ماست!

چون شاید او در ظاهر مقاومت و قضاوت نکند و ساکت باشد اما تمام حواسش در خوشی ها و منافع زودگذر دنیا است و هیچگاه در فضای یکتایی نیست. پس هر لحظه لازم است که ما ناظر به ذهن باشیم و در خود شناسایی کنیم که در هر لحظه چه خوشی ها و منافع این دنیایی مانع فضاگشایی ما می شوند.

در سَمَر گفتند هر دو منتخب
سرگذشت نیک و بد تا نیم شب

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۴ –

و در اثر فضاگشایی ما در برابر فکر، وضعیت و یا اتفاق این لحظه و آشتی
بودن ما با آن و رضایت از وقوع آن و گله و شکایت نکردن، ما قرین با
خداوند می‌شویم و هم صحبت او می‌گردیم نه با کلام، بلکه با ارتعاش
زندگی.

بعد از آن مهمان ز خواب و از سَمَر
شد در آن بستر که بُد آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
که تو را این سوست ای جان جای خفت

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۵ و ۳۶۵۶ –

مهمان که از جنس هشیاریست میل می کند به پایین ترین سطح، ولی ما
که هنوز تماما از جنس او نشده ایم در برابر تواضع و فروتنی او کم
می آوریم و کاملا صفر نمی شویم.

آن قرارِی که به زن او داده بود
گشت مبدل، و آن طرف مهمان غنود

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۸ –

این بیت نشان می‌دهد که پیش بینی ما با ذهن درست از آب در نمی‌آید و قرارهای ما با من ذهنی به سرانجام نمی‌رسد. پس مهم است که ما در هر لحظه هیچ قضاوتی نکنیم و لحظه به لحظه و نو به نو بگذاریم فکر و عملمان را زندگی تعیین کند و حضرت مولانا به ما گفته‌اند اگر هم تصمیم به کاری می‌گیریم انشالله بگوییم نه با زبان، به این معنی که خواست خدا بر همه چیز الویت دارد.

زن بیامد به گمان آن که شو
سوی در خفته ست و آن سو آن عمو

رفت عریان در لحاف آن دم عروس
داد مهمان را به رغبت چند بوس

گفت می ترسیدم ای مرد گلان
خود همان آمد، همان آمد، همان

– مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۶۶۰ الی ۳۶۶۲ –

من ذهنی از خوشی‌های این دنیایی سیری ندارد، و هر لحظه از این خوشی فارغ نشده، به دنبال خوشی بعدیست، و در واقع بر این اساس، به اصطلاح فضای امنی برای خود می‌سازد و از این چارچوب حاضر نیست خارج شود و کمی به سختی بیفتد و بر اساس همین حس راحت طلبی هر چیز که او را به سختی بیاندازد، می‌ترساند و او به قضاوت و مقاومت بر می‌خیزد. به همین دلیل است که ما به تنبلی عادت کرده‌ایم و آنطور که در توان ماست کار نمی‌کنیم.

پس متوجه می‌شویم که این ترس ما از اتفاقات یک بازی ذهنیست و تصویری است که بر اساس قضاوت من ذهنی شکل می‌گیرد.

مرد مهمان را گل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۳ –

پس با به خطر افتادن محدوده‌ی امن و راحت من ذهنی، در حالیکه
هشیاری ناظر بر ذهن نیست، من ذهنی به گله و شکایت از اتفاق این
لحظه برمی‌خیزد. پس ما می‌توانیم در خود بررسی کنیم چه الگوهای بر
اساس راحتی من ذهنی در ما شکل گرفته که مانع از کار کردن ما چه از
لحاظ معنوی و چه از لحاظ مادی می‌شود.

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
موزه دارم غم ندارم من ز گل

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۵ –

و آن فکر، آن اتفاق که در بردارنده‌ی پیغام زندگی بود با کوچکترین
ناخالصی در ما، با ذره‌ای مقاومت و قضاوت و عدم رضایت ما، از ما
می‌جهد.

پس فرایند بیداری ما از خواب ذهن، همین فکرهایی ست که هر لحظه
قضا می‌فرستد. در واقع زندگی هر لحظه مانند آینه‌ای مرکز ما را به ما
نشان می‌دهد و می‌خواهد بگوید هنوز در مرکزت همانیدگی داری، آن را
بینداز!

پس مسئولیت ما همسو و هم جهت شدن با فکرها نیست، که در اینصورت همانیدگی را تقویت می‌کنیم، بلکه پذیرایی بدون قید و شرط از فکرهاست و ناظر کامل بودن بر ذهن و خاموش کردن ذهن با فضاگشایی ست تا در فضایی به دور از قضاوت‌ها و مقاومت‌های من ذهنی، آن همانیدگی در ما خودش را نشان دهد و بیفتد.

با تشکر، آتنا



خانم سمیرا از تایباد



🌸 خلاصه‌ی شرح چند بیت از برنامه‌ی ۸۳۴ گنج حضور 🌸

🌻 ای کرده رو چو سرکه، چه گردد آر بخندی
🌻 واللّه ز سرکه رویی، تو هیچ بر نبندی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸—

🌻 ای انسانی که در غم از دست دادن و به دست نیاوردن همانیدگی‌های
مرکزت غمگینی و مانند سرکه ترش رو و عبوس هستی چه می‌شد آنها را
رها می‌کردی و به جنس اصلی خود که بی‌نهایت و ابدیت خداست زنده
می‌شدی و مانند گل می‌خندیدی؟! به خدا سوگند از ترش رویی و غمناک
بودن یعنی دیدن و فکر و عمل کردن از طریق همانیدگی‌ها به هیچ ثمره و
نتیجه‌ای نخواهی رسید.

🌹 موج لشگرهای احوالم ببین
🌹 هر یکی با دیگری در جنگ و کین

– مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳–

🌹 به موج فکرهایی که همچون لشگرهایی از مرکز همانیده‌ام بالا
می‌آیند و احوال درونی‌ام را تغییر می‌دهند بنگر که هر یک با دیگری در
جنگ و ستیز هستند و هر یک از آنها می‌خواهند عینک دید من شوند.

می‌نگر در خود چنین جنگ گران 
پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟ 
- مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴ -

به چنین جنگ سنگینی که در درون تو بر پا شده است توجه کن، تو 
چرا به جنگ با دیگران مشغول شده‌ای؟! 

یعنی ابتدا همانیدگی‌های مرکزت را شناسایی کن و مرکزت را عدم
بگردان. به عبارت دیگر باید به شادی و آرامش درونی دسترسی پیدا
کنی و به دیگران کاری نداشته باشی.

☀ قهر سرکه، لطف همچون انگبین
☀ کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

– مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸ –

☀ قهر خدا مقاومت و فضا‌بندی من ذهنی مانند سرکه است و لطف خدا،
فضا‌گشایی مانند عسل، این دو ماده مایه‌ی اصلی شربت اسکنجبین
است یعنی حال ما وضعیت‌های زندگی و روابط ما را می‌سازند.

🦋 مرغ جانش موش شد سوراخ جو

🦋 چون شنید از گریگان او عرجوا

– مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷–

🦋 مرغ جان انسان همانیده، همین که از گریه‌های مرگ قضا شنید که

بالا بپرید و او را بگیرید به جای این که از روی همانیدگی‌ها بلند شود

مانند موشی شد و به دنبال سوراخی می‌گشت که پنهان شود.

غیر آن یک قلعه نامش هُش رُبا 

تنگ آرد بر کله داران قبا 

– مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۴–

 به غیر آن یک قلعه که نام آن هُش رُبا ذهن است زیرا رفتن به آن جا عرصه را بر شاهزادگان، انسان‌های بزرگ تنگ می‌کند، یعنی شما به محدودیت ذهن می‌افتید.

❖ گر چه آن مطعوم جان است و نظر
❖ جسم را هم زان نصیب است ای پسر

– مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۸ –

❖ ای پسر اگر چه این غذای زنده‌ی زندگی که از آن طرف می‌آید غذای
جان و نظر است و انسانی که هشیار و به حضور زنده است باید از آن
استفاده کند اما اگر حواسمان نباشد این زندگی را همانیدگی‌ها می‌گیرند
و مصرف می‌کنند.

چون نباشد قوتی پرهیز به 
در فرار لایطاق آسان بجه 

– مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶ –

چون قوت و قدرت درد کشیدن را نداری بهتر است از خوردن دانه 
پرهیز کنی و در فرار از آن چه که طاقت آن را نداری به آسانی بجه.
بنابراین اگر یک همانیدگی توجه تو را کاملاً جذب کرد و می‌دانی که از
عهده‌ی این گرفتاری بر نمی‌آیی بعد از همانیده شدن پرهیز کن و به
راحتی از آن دل بکن.

بی مرض دیدیم خویش و بی زرق 
آن چنان که خویش را بیمار دق 

– مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۲–

 ما فکر کردیم هیچ بیماری نداریم و بنده و نوکر جهان نیستیم مانند
کسی که به بیماری دق مبتلاست و چون به تب و علائم مرض عادت کرده
خود را بیمار نمی داند، ما هم به دردهای من ذهنی عادت کرده و آن را
طبیعی می دانیم.

🌴 بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
🌴 بی عنایت هان و هان جایی مایست

– مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۱ –

🌴 حتی مرگ اختیاری یعنی مردن به من ذهنی هم بدون عنایت ایزدی
تحقق نمی یابد یک لحظه هم بدون فضاگشایی، و عنایت خدا اینجا
مایست.

🍀 سمیرا ۳۱ ساله از تایباد 🍀



خانم زهره از کانادا



با سلام

کشت اول

کشت چیست؟ کشاورزان دانه را در دل زمین می کارند و سپس اجازه می دهند که نور خورشید و آب کافی به این دانه برسد تا این دانه کاشته شده در زمین آرام آرام جوانه زده و سر از خاک برآورد و رشد کند و به بار بنشیند. کشاورزی که دانه ای می کارد صبور است و می داند که این درخت یا این جوانه به فصل خودش و در بهار خودش به بار خواهد نشست. همه تلاش باغبان این است که گلش به بار بنشیند.

گل هم در دل خاک به این موضوع آگاه است و ایمان و امید دارد که بهارش روزی خواهد رسید و سر از خاک برخواند آورد. گل امید دارد و با هر خزان و طوفانی ناسپاسی نمی کند و ناامید نمی شود. گل دست و پا نمی زند. باغبان هم دست و پا نمی زند. با آرامش و صبوری فقط از گلش مراقبت می کند.

حکایت ما هم در این دنیا حکایت همان دانه و باغبان است. خداوند در دل وجود خاک و گلی ما، دانه دل را کاشته است و ما را روانه این دنیا کرده است که آگاهانه به آن زنده شویم.

دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلی
تا به بهارت نرسد او شجری می نشود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

دانه حضور و عشق و عدم که در وجود ما توسط خدا کاشته شده است همان «کشت اول» است. اما ما به محض ورود به این دنیا، به جای اینکه حواسمان به رسیدگی به این دانه دل باشد و در جهت شکوفایی و زنده شدن به آن حرکت کنیم، شروع کرده‌ایم دانه‌های خودمان را در این دنیا کاشته‌ایم و شروع به مراقبت و هر چه بیشتر کردن آنها نموده‌ایم. همین دانه‌های این دنیایی ما، روی آن کشت اول را پوشانده است و به آن اجازه شکوفایی و ظهور نمی‌دهد.

دانه‌ای که خداوند در کشت اول در دل ما کاشته است، همان خدایت و عدم است و در زمانیکه در این دنیا هستیم، از ما انتظار می‌رود که به آن آگاه شویم و به آن زنده شویم و حواسمان هر لحظه به این دانه باشد تا غباری بر آن ننشیند.

اما انسانهای خیلی کمی در این دنیا کشت اولشان به بار می‌نشیند چرا که مسیر زندگی و عمر کوتاه ما پر از آفت‌هایی است که مانع از شکوفایی و زنده شدن دل ما به خدا می‌شود:

اول اینکه این دانه دل، در ذهن ما به تله می افتد. ما به جای اینکه هر لحظه حواسمان به حال دلمان باشد، در ذهنمان از فکری به فکر دیگر می پریم، دچار زمان روانشناختی می شویم و با رفتن به گذشته و آینده و چسبیدن به حسرتها و رویاهای آفل، از لحظه حال که همان حال دلمان است غافل می شویم.

ما در این دنیا دانه های دیگری می کاریم و با آنها سرگرم می شویم و به جای توجه به مرکز خدائیت مان، به رشد و بزرگی و هر چه بیشتر بهتری دانه های خودمان می پردازیم، و اینها همان همانیدگی های ما هستند که ما به خاطر آنهاست که کل مسیر را در زندگی اشتباه می رویم.

ما دانه درخت «وابستگی‌های عاطفی» را می‌کاریم. به آدم‌های اطرافمان می‌چسبیم. ما به همسر، فرزند، پدر، مادر، خواهر، برادر خود می‌چسبیم.

درخت رابطه ما با این افراد در طول عمر هر روز تنومندتر می‌شود. نبودنشان دلگیرمان می‌کند و وقتی رابطه‌مان با آنها خوب است خوشحال و راضی هستیم و وقتی اشکالی در رابطه‌مان وجود دارد ناراحتیم و دنبال مقصر می‌گردیم.

ما دانه درخت «پول» را می‌کاریم. به این درخت شاید بیش از هر چیزی به‌ها می‌دهیم. مدام دغدغه ما این است که این درخت رشد کند و پول ما زیادتر شود. گاهی خود را با دیگران مقایسه می‌کنیم و دائم در ترس از دست دادن آن بر خود می‌لرزیم.

ما دانه درخت «دانش» را می‌کاریم، دانه درخت «درد» را می‌کاریم، دانه درخت «باورها» را می‌کاریم و همه حواسمان به اینهاست و مدام در ذهنمان مرورشان می‌کنیم و همه اینها همان «کشت ثانی یا کشت دوم» هستند که همچون علف‌های هرزی روی «کشت اول» را می‌پوشانند و مانع از شکوفایی آن می‌شوند.

در صورتیکه حضرت مولانا به ما هشدار می‌دهد که از پرداختن به این کشت‌های ثانویه پرهیز کنیم که آنها پوسیده هستند.

گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله

کشت نو کارید بر کشت نخست
این دوم فانی ست و آن اول درست

کشت اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۰۵۷ تا ۱۰۵۹

اینک که به مدد آموزه‌های حضرت مولانا و برنامه گنج حضور، از «کشت اول» خود آگاه شده‌ایم، باید همچون باغبان مهربان با این گل وجودمان صبری کنیم و بهش برسیم و با هر لحظه فضاگشایی و تسلیم اجازه بدهیم آرام آرام از اعماق خاکی وجودمان جوانه بزنند.

در دلم گلی هست که با باز شدن هر گلبرگش شعله‌ی عشق و شادی در زندگی‌ام جاری می‌گردد.

در دلم دانه گلی کاشته شده که هر بار سرگین همانیدگی‌ها را کنار می‌زنم، عطر خوشش چنان مستم می‌کند که مرا تا لامکان می‌برد.

در دلم جوانه‌ای هست که هنوز خیلی نوپاست. نیاز به مراقبت و توجه دارد. نیاز به محافظت شدن در برابر گزند من ذهنی خودم و من‌های ذهنی اطرافیان دارد.

دانه عشقی که در دلم کاشته شده، از جنس هیچ چیز نیست. نور است و نور. هر گلبرگی از این گل عشق وجودم را پر از عشق، شهامت، شادی و شور می کند. گویی همچون گلی آزاد و رها هستم که توانسته خودش را از زیر انبوه سرگین ها و آلودگی های من ذهنی اندکی بالا بکشد و بتواند از کمی بالاتر به آن همانیدگی ها که پر و بالش را شکسته بودند بنگرد.

صبورم و شاکر برای چنین موهبتی و چنین تاج شاهی که بر سرم و در دلم نهاده شده است!

نازنین خدای مهربانم! از تو که این چنین عاشقانه و صبورانه جوانه زدن ما را مشتاق و منتظری سپاسگزارم.

با تشکر و احترام، زهره از کانادا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com